

کنه درجت امید قلیه و چلوا پست  
 روی درجات کی کردی اکرنه در هشت  
 بر امید نارو دسته هجره و مایا سنت  
 از نمازو روزه تو هیخ نکشاید تدا  
 خواه کن خواهی مکن مراتع کفتم راست  
 جای کم خواران و ابدالان کجا بعدی بگشت  
 گرنه مقدار شکم معده ایضا سنت  
 کرسی امر خدایت ای پسر مرد عقل  
 امر انور برخاستی کر عقل اذو برخاستی  
 عقل در ترکیب مردم زافینش حاکشت  
 گرنه عقلسق بر و نه جو زونه جراستی  
 خلو ق اسا و راست هیچو کرد و فرمود لخ خواست  
 کی رو اباشد که کوئی زین سپش کر خواستی  
 کر شنودی ای بزاده کفتی قوبی تمام  
 باک و ناقیت که کوئی عنبر ساز استی  
 دانک می کوئی کی جت کر حکیمه شقی جرا  
 زانک در بیکان نشته مغل و تنها استی  
 نیست

پیست آله زانک! اک من شجوف او بکچالی  
 بشت من حون بشت او بیش شهان دو تای  
 من بیکان خواروزاروی نواکی باند می  
 کرنه کاد درین چنیز بیشور و بی عن غاسق  
 من بخواهم کاخی خار و شاه ملک این خان  
 و اخی من خانم ذهر فرجملکی افدا ساق  
 کی من دستی نفر من بربشت حکمتی اسوار  
 کرنه بشت من سعادت دل شهم باشتی

### منوچهاری خرماید

ای ترک مزامن وزنگویی کمه بکای  
 تاکس بیفر سیتم و سخوانیم بیای  
 انکریک بیاید برماده دتر آیده  
 تو دیرت آیی به بردی ما که بیای  
 آن دوزیک من شسته باشم بر قو  
 عنده بنهی بخود کبری بعنای  
 جون باد کویی من بکشایم تو بینندی  
 و باد کری هر تجه بینندم تو کشاپ

کوئی پرخ کر من کو جریخ من ای ترک چنین شیفته خویسی  
 نباید که بی نیزد لمن برباید کسر دل برباید بستم چون تو زاید  
 مرن جردگران زان نکم تا چقیقت  
 فدر تو زانم که خویی سجه جایی  
 هر چند بدین شاهزاده دار نکرم من  
 چنانکه بخشش زده همه خوبتر آیی  
 با تو ندهد دل کی جفا بینی کنم از بیش  
 هر چند خدمت در قصایر سما ای  
 کر ظاعت ماداری خدمت کنی ای ترک  
 هر چند توی گھتران بن حقد  
 روزانک خدمت نکنی گھتران بن حقد  
 هر چند مرا ای چقیقت نه مرا ای  
 بی خدمت ونی حقد بزد ملاک شرف  
 کسر انبود مرتبتے کام دوا ای  
 شاه ملکان بیش رو بار خدا یان  
 زایزد ملکی با فته و بار خدا ای  
 مسحور ملکانک بتو دست و باشد

از مملکت شنا بد الرُّهْر جنایت  
 این مملکت خسرو تابند سمایت  
 باطل نشود هرگز تابند سمایت  
 ایندمه آفاق بذداد دجع داد  
 تاجی بود اخ بود کارحدایی  
 باکیره دلست این ملک شرق ملک نا  
 باکیره دل نایزو هاکیره رهایی  
 یاهری و فاکرد و فارا بسراورد  
 بس شمره بود در ملکان یک فایی  
 کنامه کند شاه سوی قیصر رومی  
 دریک فرستد سوی فتح خود خطای  
 از طاعت او چله کند قیصر رومی در کوش  
 و دخمت فتح خود کند بست دوتای  
 هرگز بکجا زوی بخاد این شه عالم  
 با چاشیه خویش غلامان سرایی  
 الا که بکام دل او کرد فیه کار  
 این کنبد بیرون و کردن رچایی

ایزد جو بشاید ملک هفت سماوات  
 بر هفت زمین بزمکان شاه تو شایی  
 یک نیمه جهان را جوانی بگرفتی<sup>۱</sup>  
 جون بیر شوی نیمه دینک رکشایی  
 زنک همه مشرق بزدودی سخاوت  
 زنک همه مغفر بسیاست بزدایی  
 هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر  
 فرق سراوزیریت بیشل پسایی  
 تابوی دهدیا سمن و حیری و منبل  
 تارنک دهد دینه دومی و خطایی  
 جادید بزی بار خدا جای السلامت  
 باد دولت بیوسته و باعمر بقا یی  
 یک دست تو باز لف و درگردست تو بامی  
 یک کوش تو با جنک و درگوش بنایی  
**وله لخ مسعود بن محمد**  
 ای ترک نبا دلال احرار جه کارست  
 نه این دلما غادت ترکان شارست  
 از ما

از مابستانی داد مارا نه دل  
 با ماجه سبب هست ترا یاجه شمارت  
 مارا بده آرین دار دل مابه ازین جوی  
 من هیچ ندام که مرا با توجه کارست  
 هر کاه که من جهد کنم دل یک فارم  
 بازش تو بند دی فمز این کار نه کارت  
 یاری کی مرا ذوق همه رفع و کله باشد  
 سوکن توان خود ران کان یار نه یار است  
 من بار بسی رنج و غنای تو کشیدم  
 امسال اخشن باش که امسال نه هارست  
 نه دل دهم کرت تو کنم روی بیکسوی  
 نه با تو این میش مرا رنج و قرار است  
 هر روز دکر خوی و دکر عادت و کبر  
 این خوی بذوق عادت توجند هزار است  
 خوی تو همی کرد و خوی که نکرد  
 آن خوی ملک بیل تو شیر شکار است  
 سخود ملک اینک بحسب فتن او

اندر ملکان هرچه فخر بود پیغامبر است  
 آن نیز ستایی که هرگز نمک نیست  
 کوئی نیز بدو نیز کند ملک سپار است  
 در نکران نکند از اسب بنوی بطريق  
 جدانگ درین لشکران بیش قطای رست  
 ده باز زده من بیش بشد کریز فریدون  
 هفتاد منی کر شه کار کزار است  
 از جنوب بندی تخت سلیمان بیا مبار  
 دیز تخت شه مشرق از زد عیار است  
 کوئید که آن تخت و راجه ای بندی  
 دین بزرد من ای دوست نه فخرست کنار  
 زیارکه هرگز که با ذلت جنر باشد  
 باشد سپنگ و هرچه سپنگ باشد و خوار  
 از زد و ملوکانش بصر و زنشاط است  
 وزکیمه شاهانش بصر زون شاد است  
 هر چند که خویست داد خویز جیز  
 دیدار شه بیل تر شیر شکار است

آمد ملکا عید و می لعل همی کیر  
 کین محی سبب دستن بینان حزابت  
 می مرتو خلاست که دردار قراری  
 فاز را بزه باشد یک نه دردار قرار است  
 تاخاک بروت بود و نار ذبیر تر  
 تایش همانار و هوا از بنار است  
 کوشت بسو نوش جهان کیر بند کست  
 جشت بسویان صنم پاده کنار است  
**کال الدین شما عیل** فزیاد  
 ای خرد حیط عنقت سرکشته نقطه دل  
 وی از حال دویت خوشر کشته مرکز کل  
 زلف تو بر بنا کوش شعبان و دست موسی  
 خال تو بند سخنان هاروت و جاه بابل  
 دوسته در دنیان چون از رخت تابد  
 کوئی مکر شریا در ماه کرد منزل  
 عقل از لطافت کل یک نقطه کرد مو هوم  
 رمزی ازان چو بند امده اسات چال

هر که که قام تو بخرا نداز کر شمه  
 کوئی سر و آزاد از باد کشت مایل  
 ای بزده آب حیوان بیش لی و دهان  
 وی نا مذه عقل چیران زان شکل و زان تغایل  
 آن روی راه رکر منای الله الله  
 یا منجزی به افکن یا بر قعی فرز و هیل  
 کرو عده و حاتم بودست موسی کل  
 بشنو بشادت کل از نفعه عادل  
 باع ارم صبا شدجون آستین مدم  
 دست نساط ازین بزند ذیل او بمنزل  
 بنگر تو بینض بیظ کر چینست نالش او  
 زنجی در بور کش زن تا خوش کند مفاصل  
 بخرا مسوی صحراء تابنگری حفاظ  
 حافظی ذهن کدو زت همچون صنیر عاقل  
 سوئن بسان عینی یک روزه کشته ناطق  
 عنجه بسان متهم دو شیزه کشته چامل  
 کل در لباس عنجه خوش خفته برسیز که  
 اد

بَادِ صَبَا بِرْ حُوا نَدِيَا لَهَا الْمُذَمِّلٌ  
 يَرْوَنْ فَكِنْدِ سُوسَنْ ازْ تَشْنِكِي بِنَانْ  
 كِرم ازْ عَلَمْ دَرَامَدْ تَازَانْ سُونَانْ هَلْ  
 تَابِكْ خَرْدَهْ نَزِيَا بِدْ عَطَا رَكْلَبْ  
 اغَازْ كَرْدْ بَلْلَهْ بِخَانَدَشْ فَضَائِلْ  
 ازْ غَنِيَّهْ كَشْتَهْ كَلْبَنْ طَوْطَلْ لَعْلَهْ مِنْقَارْ  
 وَزْ مِيَهْ كَشْتَهْ اغْصَانْ ظَافُونْ بَاجْلَجْ  
 زَاغْ سِيَاهْ دَلَاهْ بَرْدَهْ لَهَادْ بَلْلَهْ  
 جُونْ دِيدَهْ دَمْ جَوْظَاهْ وَرْ كَشْتَهْ بِرْ حَوَالَهْ  
 كَلْ دَرْ عَزُودْ دَوْلَتْ حَنْجَاهْ سِيرَتْ آمَدْ  
 زَانْ دِيرَمِي بَنَا يَدِ دَعَهْ دَسْتَهْ دَعَادْ  
 شَاحْ شَاهْ فَهْ بَنَهْ اَرْ كَوشْ كَرْ دِيرَونْ  
 تَامَدْحَ رَكَنْ دِيزَنْ اَصْحَا كَنْدَهْ ذَفَائِلْ  
 حَشِيدَهْ كَنْتَهْ دَوْلَتْ حَرْشِيدَهْ شَعْ ضَاعَهْ  
 صَنْدَهْ يَكْهَسْتَهْ جَوْدَهْ شَجُونْ فَضْ عَقْلَهْ هَلْ  
 دَرْ سَبْ خَطْهَمَاهْ بَرَرَهْ كَهْ دَارْ فَكَرَتْ  
 اَزْ كَوهْهَهْ مَعَانِي اَفْرَخَهْ مَشَاعِلْ

چشم سب شد اینی از عاصفات قمرش  
 یکباره کشته بودی او نادار ضر زامل  
 در دوز برق دولت خوشید آشین بی  
 باعزم باد سید شجون سایه خفته دل  
 پر محیط باشد هر یکته ز خطر  
 لصر چاب جودش کرد کنی جداول  
 سهار کلک اوز است اجل مجاہد  
 عطار حلق اور با دصب اعمال  
 بالوچ زی دستان آید عصای موسی  
 سچنجلال گلکش حون چل کرد ممال  
 تف سهوم قمرش کری زمانه افتاد  
 چو در جوار کافور کیرد مناج بلبل  
 ای خط استوار انصاف تو مسوازی  
 وی سطح امنی از کارهای تو مشاکل  
 کردد دل تمنی از اضطراب ساکن  
 جون در پترک آید کلک تو در انابل  
 از محل فبار برگت شد اوقاتان و خیزان  
 جون

جُون در شمار انکشت از خشن تو سایه  
 نه طاق آسمان را فقری و خره کردی  
 کر لطف تو بینودی اندز میانه چایل  
 کراز همای فرت بر جرخ سایه افتاد  
 کر دد زینز خاوهت هندوی جرخ مقبل  
 خصم زجاه بخت مستقیمهت جُون دلو  
 و زغم جُودی سماں شدم علول علسل  
 لطف عجب ناشد کر خصم بند کردد  
 الابیم شخص برآن کرسلاسل  
 از همروکینت رمزیت کون و فساد عالم  
 و ز عقل هست دوش زین سخن دلایل  
 از جاد طاق عنصر الا خلل مناید  
 مخارع دلت اردا ناک کر دد دکار غافل  
 کر شوق حضرت ناه او قداره در تکار  
 نان سان همی شماده جلاه هم از عنازل  
 اند رسیط هستی جُون از دلت کدشی  
 در دوز کارنا قصر جذب پیرینست کامبل

شنید کاه جودت سازد سفینه مسکن  
 ساچان دممح دست بیرون برد بنای  
 کسروری که هریک زاجام هفت کانه  
 می سازد ازد کر کون سوی درت سایل  
 نیز قاقعه که آمدند زدیکان گردد  
 از خیزد لیران خلق زمانه بسما  
 ضج اندیخت فتنه یکده منی زد الا  
 کرتیغ هم رفودی اند و جوش چمایل  
 از پرس که زمح سرزد برسینه اخترازنا  
 سر باز بسته اینک از دود سرع اعمال  
 تاد وستی او را بر خود کشید ثابت  
 خیل همار بینم اینک شده مقابل  
 سوسن کشیده بیزه کلبس پر قلنک  
 در جشم عنمہ بیکان  
 زد دست جشم نرکس بوقان زدست کوبی  
 زین هو لها تو بلدر زین و رطای هایل  
 چون بید رمح لر زان بیجان انکسو کو

جون سرو بود سرکشیون عنجه بود بزد  
 ای از کمال جا هت دست زمانه قاطر  
 وی از عنو قدرت اوچ زمانه ناز  
 با پر شعر شده شدقلم مخانی  
 از کوهه شن ماندست یک یک ملکه عاطل  
 کزان محب جودت باد قبول یا بد  
 نامش نخز کرد د تاج سرا افاضل  
 بعد از شه اری فرود قدر تو نیست طرفه  
 بعد از زوال خوشید ما فزوں همی شود ظل  
 بیوسته باد لرز سان جاه تو در ترقی  
 اسوه دولت تو در ظل شاه طغیل  
 تا چخل کواک هست از مردمین  
 باد از شکوهه ذات ار آشتہ مجافل  
 با اندی باد جا هت کز رای و روی خوبت  
 بفراخت رایت حق بر تافت روی یاطل  
**اوخد الدن من مر راست**  
 خون ناوجی بخدا جای فضل و هنر

کسی نستان نده دز بجهان جهان کشور  
 سواد او هتل حون بلون مینارنک  
 همای او بصفت جون نسیم جان بیود  
 خاصیت لهه سنگش عقیق لو لوبار  
 بمنفعت لهه خاکش عییر غالیه بعد  
 صبا سرسته بخاکش طراوت طوی  
 هوا الخفته دلابش حلادت سکر  
 کار در جله ز خوان سیمن خنل  
 میان رچبه ز ترکان ماه رخ کشمیر  
 هزار ز دوق خوشید شکل بر سر آف  
 بیان صفت کی برآ کنده بر سبئی بر شرد  
 بوقت اناک به بروح شرف دخشید  
 بکاه اناک بصیر اکشد صبا لسکر  
 دهان لا له کند ابر میخدن لوا  
 کنار سبزه کند باد مسکن پنیر  
 چیز ناخ شود اسماں بوقت عزوب  
 بسکل حیخ شود بوسیان بکاه سچر

بوقت اند همی این بدان سپارد کل  
 بگاه اند همی آن بیزند هدایخته  
 بر ناک عارض خوبان خلخی در باغ  
 میان سبزه در فستان شود کل اجمن  
 شاقته نزک رویا بطرف لاستان  
 جنا نک در قوح کو هرین می اصفهان  
 تراک لاله فروزان بدان حفت یک بود  
 دمشک و غالیه الکنده بسزین بجهان  
 نوای نبلل و طوطی حزوں و عکله و باز  
 هر چند بخواه ای چنانه ای چنانه  
 بیزند لطافت جایی در ویرای امید  
 یفالینک کزیدم سفن بجای حضر  
 نماز شام ز چیز فلکت نمود مردا  
 عروس جوچ که بنجفه ت روی در خاور  
 بران صفت یک شود عرق کشی زین  
 بطرف دریا جوں بکشید از و جنبار  
 ستاد کان همه جوں لعنتان سیم اندام

بسوك محبر برانفوذه ييللکون جادر  
 بنات نغش هی کشت کود قطب خان  
 کوکرد چقهه بیرونه کوهرين زیور  
 بنان مثال هم تافت راه که کثارا  
 که درین پسته ستان مرکشیده چی خصوص  
 زنیخ کوه بتایید نم شبت بترولین  
 جناناک در قوح لا جورد هفت دار  
 سپهار کفتن نقاش نقش مانی کشت  
 که هر زمان بنکارد لغزار گونه خود  
 ذبیح جلی بتایید بیکر کیوان  
 بشکل شمع فروزنه ددمیان شمرد  
 هی نمود در فشنده منشیری دیپوت  
 جناناک دیده خوبان زعنبر ز جادر  
 زطرف میزان می تافت صرزت مرتخ  
 بدآن صفت که می لعل رنگ در ساعت  
 جناناک عاشق و محشوق در نقاب کمال  
 م بتافت تیر در فشان وزهره از هد

بِرْ سِمْ لَجْتَ رَايَانْ سِبْمَهْ رَايَنْهِ رَنْك  
 زَنْمَانْ زَنْمَانْ بَنْوُدِي عَجَابِي دَيْكَر  
 فَلَكْ بَلْجَتْ مَشْغَولْ وَمَنْ بَنْوَشَهْ زَاه  
 جَهَانْ يَازِي مَشْغَولْ وَمَنْ بَعْزَمْ سَفَر  
 دَيْرِي كَهْ خَرَامَانْ تَكَارَمَنْ بَرْ سِنَه  
 بَرَانْ صَفَتْ كَهْ بَرَادِيدَهْ كَوَهْ يَيْكَرْ حَوْد  
 فَرْ كَنْسَتْهِ بَعْنَادْ عَنْبَرْنَ سَبْل  
 فَرْ كَنْسَتْهِ كَخَوْشَابْ سَيْزِيزْ شَكْ  
 كَمِيْ كَرْفَتْ بَأْلَوْ عَقِيقَهْ دَرْيَا قَوْت  
 هَمِيْ لَحْفَتْ بَفَنْدَقْ بَنْفَشَهْ دَرْمَوْر  
 زَاشَكْ نَكْسَرَهْ مَهْنُودْ بَرْ زَلْفَش  
 جَانَكْ دَسْخَهْ بَوْسَبَزَهْ دَانَهَايِي كَهْدَر  
 زَبَسْ كَ بَرْ بَرْ خَرْشِيدْ زَدْ دَدْ دَدْ سَتْ كَشْ  
 كَلْشَ جَوْسَاخْ سَمْنَ كَشْتْ وَرَكْ يَلْوَفْ  
 بَطْعَنْهِ كَفَتْ كَهْ عَصَدَهْ وَفَاهْ غَاشِقْ بَيْل  
 بَطْلَنْهِ كَفَتْ كَهْ مَهْرَهْ وَفَاهْ دُوْسَتْ نَكْ  
 بَنْوَدْ هَيْنَهْ كَانِي مَلَاكَهْ دَشْمَرْ وَارْه

نَدِيزِ مَتَالِ بَنْدَى لَهَرْ دُوْسْتَ كَنْدَر  
 مجَوي هَجَرْ زَمْ زَاخْ خَرْمَيْ مَشْكَنْ  
 مَتَابْ دُويِ زَمِيزْ جَانْ خَوْشَلْ مَشْكَرْ  
 جَايِ مَلْحَمْ حَيْفَهْ مَنهْ هَوَابَا يَنْ  
 جَايِ اطْلَشْ رَوْمَيْ مَكْنَ زَمِيزْ بَسْتَرْ  
 خَدَايِ كَفتْ جَضْرَهَسْتَ بَرْمَالْ هَهْتَ  
 دَسْوَلْ كَفتْ سَفْرَهَسْتَ بَرْمَالْ سَقْرَ  
 كَاشْوَيِ تُوكَهْ خَدْمَيِ روْيَيْ مَنْيَامِيْ خَرْلَافْ  
 كَجاَرَوَيِ تُوكَيْ كَهْيَيِ بَويِ زَبْسَنِيْ خَورْ  
 دَيِنْ دَيَادِ كَجَمْتَيَا بَهْتَ هَهْشَايَا  
 درْزِ سَوَادِ بَلاشْرَهْ بَيْنَتْ هَمْ سَرْ  
 كَيْنَهْ جَاكَرْ عَلَتْ هَزَارِ اَفْلَاحَطُونْ  
 كَيْنَهْ كَهْشَانْ تَغْصَلْتْ هَزَارِ اَسْكَنْدَرْ  
 ذَشْكَلْهَطَايِ تُوعَاجْ زَرَوانْ بَظَاهِمَوتْ  
 زَچَكَهَايِ تُوقَاصِرِيَيَا نَبَومَعْسَرْ  
 تَواكَسْيَهْ رَفَضَلْ تَوفَاضْلَانْ عَرَاقْ  
 خَالَ بَايِ تَورَوْشَنْ هَرْ كَنْشَدْ بَحَرْ

جواب دادم کای ماه روی غالیه منی  
 باب دیره منز در دل زمی آذر  
 فزاد کیرو ز سامان دوز کار مکرد  
 صبور باش و ز فرمان ای زدی مکند  
 هر آنکه نکرد تن من نین فراق و داع  
 رضانداد دل من میدین قضاؤ قدر  
 ولیک حکم خیز کرد کرد کار جهان  
 ن حکم او نتوان یافت هیچ کوئه مقدر  
 بصفیه ناد فلک در حضرت رانا خاشر  
 بعون ناد ملک در سفر مرای ساوره  
 و داع کرد بدن کونه جون و فت جهان  
 بسیم خام بیند کبده اخضه  
 بنکل عارض کلزنک او هی قابنده  
 فروغ حسر و سیار کان بخشش ق دد  
 غلام واریکه هنکام کوح قافله بود  
 سوار کشم بترهیون بیکر  
 بلنک هیات و غشغاو دل و کوزن سترن

عقاب ظلت و متعاق شکوه و طوطی فر  
 بکاه کینه هوا در دوای او مدغم  
 بوقت خمله صبا دندو دست او مضمیر  
 قوی فقایم باریک ددم فراخ کفل  
 دنماز کردن و کوتاه شم میان لاغر  
 بوقت جلوه کری حون تدوخش رقتاد  
 بکاه راهبری حون کلاع چیلت کر  
 خرد دد بشنیدی زنوم در کابل  
 مثال موی بیدی نهند در ششتاد  
 بین نوند رسیدم درین دیار و دمن  
 بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر  
 مرای حضرت عالی تقدی فرمود  
 برای شاه بپرسد اختم یکی دفتر  
 هزار فضل در لفظها همه دلکش  
 هزار عقد دوزنکها همه دلبست  
 بران امید یک شاه جهان شرف حدهم  
 شوم بدولت اوینک سخن و ینک اختد

اصل

دو ناه بسانم ذعلم تصنیفی برای دوست منثور خسرو  
بر زمان بود تازه بآد عقیلی  
بیز خاد بود زنده نام تا پیشتر  
نمایند نام سکند هزار و هفصد سال  
مسفات ارسسطو بنام اسکند  
حکان حکوات مراخت شاعری فرمود  
کی همچ عقل نمی کرد اجمال ایدز  
ذکر خاطر من صد طویله در رسته  
ملح شاه جهان جون شدم سخن کشته  
بیز فصاحت شعری که جسم دارد کور  
بدان خلایک در صنع خویش بی آلت  
بی افریده ازین کونه جرخ لفتسا ود  
پلات جلم یک مردم پد و کوفت شرف  
نمی عالم که داناد کرفت خطر  
بغیر عقل مجرد که اوست منبع خیز  
بلطف نفس مغارق یک اوست مدغش

بنفر ناطقه کوراست یل کردن نه  
 بروج نامیه کوراست شیر فرمان بـ  
 باشها و فجودات او لیز ترکیب  
 با پنداد مقولات آخرین جو هـ  
 لهرل خبـش پـشـرـحـقـمـخـمـجـهـ  
 بنـاتـایـزـدـیـجـوـنـبـجـتـیـیـخـامـبـرـ  
 با عقد ایونیکـرـوـخـوتـ فـارـوقـ  
 بر سکاری عثمان و هیئت جـیـلـ  
 بد و دستم دستان و عدل نوشوان  
 بـجـاهـخـنـرـهـسـامـازـ وـمـاـنـ بـوـذـدـ  
 خـالـ بـایـ جـهـانـ شـهـرـیـادـ قـطـبـ الدـلـنـ  
 کـهـ هـسـتـ مـغـرـ سـوـکـنـ دـنـامـهاـ یـکـسـرـ  
 دـیـنـ دـیـارـ دـنـامـ کـسـهـ وـقـتـ سـخـنـ  
 بـجـایـ خـقـمـ منـاظـرـ شـیدـنـامـ هـمـ بشـرـ  
 آـکـوـجـناـنـاـ دـرـسـتـیـ بـراـشـتـیـ نـکـنـتـهـ  
 خـدـایـ نـادـ بـچـشـمـیـانـ تـاـ دـاـوـرـهـ  
 هـزـانـ سـاـ اـ تـابـادـ شـاهـ عـالـمـ رـاـ  
 کـهـتـ

لهمت کردش افلاک بعلم را مجسورد  
بربر وقت سخنخون نشیم باشد شمار  
همی دساند بنا در اح بُوی عنبر تر  
سم رخواب کران بمن مند هوش  
خيال ان بت ششاد قدشین بتر  
بلطف کفت کی عزت جگونه می کرد  
بنود کوش دلت را نصیحت گهشت  
بکفته کی مکر بند بجای وصلت من  
که هر کسی که کند بدبدي جسد کیفرد  
جواب دادم کامی ماه روی غالیه موی  
مرا حضرت شه هست هرجه بیکوت  
ولیک شاه لفتح بلاد مشغول است  
منی کشند به برستند کان خویش نظر  
جواب داد که جو طاقت غلاق نیست  
درین هوش منشیز روز کار خویش مبار  
یک قصیده عزا کخواه دست توری  
ذبار کاه خداوند تاج وزینت و فر

بشم کفتم طبیع نمی پنهد باری اکنون در گفتة تو مجنو در خود  
 شام دولت ممدوش شاه بن زنگی  
 بیار مردمی و دوستی بجای آورده  
 شاه شاه خوانداین قصیده غرما  
 زنظم خوبیست آن رشک لعنت ازد  
 ذهنی تقای تو دو دان ملک را منخد  
 حنی لقاء تو بستان عدل را زینود  
 بیار کاه تو چاح هزار جوں خاقان  
 بیار کاه تو چاح که هزار جوں قیصمه  
 دامن داشته عنم تو بیش خوف سنان  
 دعدل ساخته چشم تو بیش ظلم سبو  
 زبان تیخ تو بیوسته در دهان عدو  
 سنان رمح تو هوا ره در دل کافر  
 با چشم تو بیناد خود آبادان  
 با حرثام تو آثار سخن دیروز بسرو  
 کشاده رخت تو خرسید و نطاقد سیهر  
 نعاده تخت تو افلان بساط قمر

دَوْصَفِ عَدْلٍ تُوبَا شَدْ رَبَانٌ مِنْ قَاهِرٍ  
ذَفَعَتْ حَكْمَ تُوكِرَدَدَ قَانِيْ مِنْ مُضْطَهِرٍ  
زَنَاجِنْ تُوشَوْدَ كَاهْ خَتَمْ شِيرَهَانَ  
رَخْبَجَرْ تُوكَنْدَدَ قَاتْ كِينَهَ بَئْرَ حَلَزَدَ  
شَرْفَ لَطَفَهَيِّ بَرْدَرَهَ تَرَادَرَ مَلَكَ  
هَنَقَ بَنَادَهَيِّ بَرَوَهَ قَتَدَأَ دَرَبَتَدَ  
دُوْشَاهَ كِهَسْتَنَدَ اَوْنَنَ دَرَخَتَ سَخَانَ  
مَنَادَكَ وَهَنَرَوَهَ دَوَ كَامَارَنَ فَيَامَ اوَرَ  
كَرَنَيَهَ سَيَفُ الدِّينَ اَخْتِيَادَ مَلَكَ وَشَرْفَ  
سُتَوَدَهَ عَزَالِدِينَ اَخْتِيَارَ مَلَكَ وَهَنَزَ  
اَشِيرَنَاجِنْ اِيَنَ كَشْتَهَ زَنَدَهَ بِيلَى مَسَتَ  
مَطِيعَ خَجَرَانَ كَشْتَهَ شَرَزَهَ شِيرَكَنَ  
سَرَدَزَيِّكَرَخَرِشِيدَ جَتَرَانَ طَوقَ  
شَوَدَزَشَمَ بُورِسِيمُغَ بَيَرَازَ رَاجَرَ  
سَخَانَ اِنَشَدَهَ اِيَامَ عَدَلَ رَافَاقُونَ  
عَطَائِيَانَ شَدَهَ فَرَزَنَدَ جَخُودَهَ مَادَرَ  
وَفَيْحَهَتَ اِيزَ ماَسْتَارَهَ كَرَدَهَ قَانَ

بیچ دولت‌آن تاج در رمانه کشته شد  
 میان ملکت این تاج ملکت سلووق  
 نشان دولت‌آن تاج دولت سنجو  
 قال یافت بدروان ملک این دیضم  
 شرف کرفت با قبال عدل آن افسر  
 بوقت کینه قضا در غلاف این ناحیه  
 بکاه چمله قلد در غصیب آن حنجر  
 هیله در شرف و ملک شادمان باشد  
 غلام وارگریسته پیش تخت بدل  
 خدا یکانا امید اشت این بنده  
 که از نیای تو بسرور وان شود پرسید  
 بیار کاه تو هر روز بیست را یاد  
 کنون برسم رسن تاب می شود بسته  
 ندخل پست منای و خرج اوئی جد  
 دفعه پست نشانی و امام اوئی متر  
 اک جناک دهدک شهر باره سوری  
 غلام واردم بوسه استانه دار  
 بسیار

بسوی خانه کر آید ز بایخاں بود نمیر

بادکاه خداوند کشته شوره همچو شکر

## مجیر الدین میلقانی فرماید

سروی که بزمیش ز بیتیه جنبر است  
لولوش زیر لعل دلکش زیر عنب است  
بر ورد ده سپهار ستم بیشه شد چش  
زین دوی عشوہ ده خون سپهار تکر است  
زیر شکنخ ز لفترو د دشکلبش  
ضد فتنه مدد عنت و دو صد نکله منضر است  
کر بی ختم هر شک خویم و سمن ز جشم  
ز بید که دوست سیم سرین و سمن بیست  
وز عقل من شدن بدرا و دیده مشتری  
عیشر مکن کی هجود را و دیده در خور است  
بند اف لتعجب عود کره ز د بدم من  
یعنی که عود بز کره و خ نکو تر است  
جون کویت که سروی سیمی که طریق حسن  
دشک مده بو قدر از سروکش است

در عَنْدِ ضُرُوبِيْ حُورُوزْرُو الاهِ جَلَكَشْ  
 بِهِ سَرْزَو بَرْ كَشِيدَه وَبَهِ مَاهِ مِنْوَرَسَتْ  
 كَفْتِي شَكْفَتِي زَيْنَه رَخْتِ دَرْعَنْ مَقْتِيمْ  
 هَجَونْ كَلِ شَكْفَتِه بَشْرَخِي مَشْهَرَسَتْ  
 دَرْعَشَقْ دَوْسَتْ سُرْخِ بُودَلَو كَيْدِي  
 كَرْخَنْ دَلِ زَدِيرَه هَهَهَ شَبْ مَقْطَرَسَتْ  
 هَرْخَشَكْ تَزِيكْ دَرْكَفْ مِنْ بَدِ زَعْقَلَه وَهَوْزْ  
 بَرْزُوي خَوْتِيْ كَمَرَه سُوكْشِ مَقْوَرَسَتْ  
 فَيْزِ طَرْفَه تَزِيكْ دَرْهَوْسَرْ دَيدَه نَلِيمْ  
 هَرْدَمِ رَسِينَه خَشَارِ زَخُونْ جَلَكَرَسَتْ  
 دَرْدَسَتْ فَتَنَه طَرَه عَقْلَه مَشْوَسَتْ  
 وَزَخُونْ دَيدَه جَسْمَه عَيْشَمِ مَلَادَسَتْ  
 كَرْغَمِ جَنَانِ دَجَنَبرِ عَشْقَسِ بَرْوَنِ جَحَمْ  
 شَخْمِ كَيْفِ جَوْنِ رَسْرَو قَدْجَوْجَنَسَتْ  
 دَرْكَوْرِ هَرَكِيْحَلَقَه كَشِيلَذَارِ عَنْشْ  
 كَنِ عَيْشَه خَوْزِ جَوْحَلَقَه هَهَهَ عَمْرَ دَرَسَتْ  
 زَلْفَرْجَوْظَلَمَسَتْه لَبَشْ جَسْمَه خَهَارِ  
 وَانْزَر

وَنَدَرَهُ عِنْتَ دَلْ مِنْ جُونْ سَكَنْدَرَسْت  
 زَبِيدَ كَهْ مَنْ ذَلَّتْ ظَلَمْشَنْ بَرْ قُولْ شَوْم  
 جُونْ هَمْرَهْ مَدْحَعْ شَهْ عَدْلَ كَسْ تَرَسْت  
 يَكْخُرْزَوْ دُومْ شَهْ خَرْشِيدْ مَرْبَيْت  
 كَوْمَالَكْ خَشْرَوْ خَصْ كَسْ وَبَنْدَهْ بَرْ وَسْت  
 سَرْجَشْهَهْ مَلُوكْ عَمْدَعْ عَرْ نَصْرَهْ  
 كَزْ عَقْلَ كَلْ بَرْتَهْ وَ قَدْرَ بَرْ قَرَسْت  
 دَرْ صَدَدَ وَصَفَ جَوْجَهْ فَرِيزْوَنْ مُوبَدَسْت  
 بَرْ يَنْكَوْ وَبَدِيْ جَوْ كَرْ دَشْ كَرْ دَوْنْ مُظَفَرَسْت  
 خَلْعَشْ زَبِيدَ جَوْ رَحْ يَمْ بَرْ مَقْدَسْت  
 شَخْصَزْ عَيْبَ جُونْ دَمْ عَيْشَيْ مَطْهَرَسْت  
 دَبَبَنْ وَقَتْ عَيْشَتْ دَرْ زَنْ دُوزْ كَيْن  
 ذَرْ كَخْرَوْ عَدْلَ كَسْتَرْزَوْ دَلْ دَوْزَ حَفَدَتْ  
 دَرْ بَجَرْ لَطْفَ دَرْ جَمْزَنْ نَصْرَشَ مَعْتَيمْ  
 يَكْ بَرْ كَخَشَكَ سَدَدَهْ فَيْكَ قَطْوَهْ كَوَرَسْت  
 وَهَشْ بَرْ وَنْهَ فَلَاكَ وَهَشَتْ جَنْتَتْ  
 جَوْ دَشْ قَرْ وَنْ ذَشْشَنْ جَهَتْ وَهَفَتْ كَشَوَسْت

صدی شی ب شخص لطیف مزین است  
 شغل عدو ز عذل می نش مفهور است  
 خست جو دوز خست که در روی بر رو ز و شب  
 سوز دچسود هم گن کر سهند رست  
 حیت ش فزو ده ولوله در خیل خلخت  
 یغت قلکنده ز لزله در قصر قیصر است  
 زنده ب روست روح طبیع وجود خلق  
 جون نیک بکری همه بیشتر من و رست  
 فرخ زه خسرویست که در جنب همیش  
 نه جرخ و هشت خلد و دوکنی محقر است  
 سور و بیتیغ شدن هم چیلت که نزد عقل  
 در ملک سروری ب سرتیغ خنجر است  
 در نرم ردم ق طره و دستتر جویغ شد  
 در صفا جنک دشمن جو روبه و یغت غفنه است  
 که رکنی مسخر د و رس بمن بر شد  
 بنکرد و که د و رس بمن بر مسخر است  
 جو خ بنفسه و نک سیه دل همیش

می

می خود دو خفت سب لاهه سب مخوب عبارت  
عَرْشَ حَيَّدِي شَدَّلَشْ كَمْ نَحْرَدَلَتْ  
پَرْ حَيْطِي بَيْشِ لَفْتَ حَمْزَرْ زَفْرَ غَرْسَتْ  
كُوكَمْشَ كَعَرْ وَجَيْدَدَ صَفَتْ نَزَدْ  
كَوَدَرَ صَفَتْ جَوَرْ وَدَرَصَفْ جَوَيْدَرَسَتْ  
خَرْشِيدَزَدَ عَرَصَهْ قَدَرَشَنَشَهَنَتْ  
سِيمْرَغْ بَيْشِ مَخْلَبَ تَهَدَشْ كَنَوَتَرَسَتْ  
هَرْ بَحْدَمْ دَرَشَكَ دَلَوْ طَبَعْ دَوَشَنْ  
قَرْضَفَلَكَ زَدِيرَهْ سَخُونْ جَلَكَرَسَتْ  
دُوَيْشَ حَوَدَيْدَ فَتَحْ وَظَفَرَ كَفَتْ دَيْرَزِيْ  
كَزَرَشَكَ دُوَيْ قَوْرَخْ كَرَدُونْ بَجَدَرَسَتْ  
لَقَشْ نَكَنْ تُوْ خَلْخَالَ مَلَكَ دَشَنَتْ  
دَرَدَفَرَسَتْ مَدَحْ تَوْ مَسْطَوْرَ وَنَيْنَ بَنْ  
خَمَتْ بَنَيدَ دَسَتْ وَسَيْهَ دَلَ حَوْدَقَرَسَتْ  
بَرَيَدَقَتْ زُطَرَهْ بَلْقَيْنَ بَرَجَهَتْ  
بَرَيَغَلَغَتْ زَجَهَهْ سِيمْرَغْ شَهَبَرَسَتْ

کرجه ملوک حون تو درین عصر دیگرند  
 بشنو ز من که دولت و فرود دیگرست  
 سخل کرم بطبع لطیفیت من ییست  
 عقد سخن بملح شریفت معنبر است  
 بنت زمین ز عدل توجوں صیحن چشت  
 روی فلک رنجود توجوں زور زیور است  
 در حضرت مسیح برلن قبول تو  
 شیرین حدیث و خوش سخن و سپرورد  
 طبع جوییغ تیز و داش هست لخوش  
 نظر جوشکر و لفظ شعر بز غزو دلبر  
 نشر شکسته منطقه یار فطنست  
 شحرش سکفت عنصری و ملح کشتر  
 خرم نشین که موکب نوز و ندر رئیله  
 می حور یک بخت برداز و محسوقة درست  
 ذر سخن و دطل کیز و طرف جوی عیش کن  
 کردست خنجر تو عدو دست بوسست  
 سخت قوی دمک قدم و فال نهییست

شعل

شغل و طرب من سخن و دولت عیسی است  
 جون روز نو رسید درین بیوم جون هشت  
 بی خود یک روز خصم نوچون روز می خست  
**ملک الکلام زهان الدن التمرقدع فرماید**  
 فرست کانه می راند بت خرکه نشین من  
 سلب مردانه می نوشند سوار نازین من  
 بنا میر کنم روش بوان میث دلک کودون تن  
 کشاده شست شیرا فکن لب بسته بخون من  
 عناد تند دام او خجل بک از خرام او  
 براان تو سرز لکام او هزاران آفرین من  
 پھر شبکیم بر واژت حروپر ضمیر دمسارش  
 قذای چنگل بازش تر و دانه جین من  
 ذکر دزا هوا را و صبا در زینهار او  
 سکھا از غبار او دوچشم حما زین من  
 کند کو دا ذتكه ای کم پھر ترق شیران ایم  
 فشاند نر لوز نان دم بر واه هوشیدن من  
 بست بخا و مه بی خوب سبک دست کران بازو

سان غمراه کان ابرو منیا در گینز من  
 ذر خم جشته باکش بری علطفه بر خاکش  
 کشان ارتند فتر آکش بشی دل هنخین من  
 نمی خام جمه بود ستش خرامان باده در دشت  
 شکار افکن شده شسته در هامون من  
 وند تیر حفا بدم خویم در گشید دامن  
 نهد از ناس سزا لقت سزا در آستین من  
 خودم رخشن که صیدی کم دهد خام که داشتم  
 زهی رخم و زهی مردم خمی تلح ناو و شیرین من  
 و کر کوئم جمه می باشد خویم دست نکساید  
 جرا آخرته خشاید برسن جان چزین من

## فال

دومی خانه می کوید دل خلوت فشین من  
 قفت بینانه می جوید نکار راستین من  
 من و مسی دوجام می برآش کیروشتنی بینی  
 عزو دینک و بندتا که فربت کفر و دین من  
 بین مالا دریز بستی خلا در راه خواستی

هُنوز اَنْ تَوَبَّهُ نَشْكُسْتِي بِسَنَكَ آسِينِي مِنْ  
دَمْ يِكَانِكَى كَمْ زَنْ فَضْرَى يَا دِيجَمَ زَنْ  
دو سَا غَرَّا يِيكَدَمْ زَنْ خَشْلَى بِوْشَانْكِيْنَ  
قَدْ بِرْهُوشْيَارِيْ نَهْ كَهْ يَا رَازْهُوشْيَارِيْ يَهْ  
بِوْشَانْشَيْنَ يَا رَبِّيْ دَهْ مَرَايَيْ نَاهِنْيَنْ مَنْ

**سَوْكَنَامَةَ سَيِّدَ الْجَمَارَاتِ رَحْمَةَ اللهِ**  
كَشَادَهْ حَنْوَرَتْ دَوْلَتْ بِشَكْرَشَاهْ دَهَانْ  
كَهْ بَسَتْ زِيورَا قَالْ رَعْرُوسْ جَهَانْ  
خَدِيْكَانْ سَلاطِينْ مَشْرُقْ وَمَغْرِبْ  
عَلَارِ دَوْلَتْ دِينْ حَسَرَوْ زَمَيرْ وَزَمَانْ  
سَتَارَهْ جَيْشْ وَزُجَلْ هَيْتْ سَهِيلْ كَيْزَرْ  
شَهَادَهْ رَمْحَ فَاسَدْ جَمَلهْ هَلَالْ كَمَانْ  
بِرْزَكْ هَمَتْ وَفَنَدْ وَبَلَدْ اَفْسُرْ وَكَختْ  
حَكْسَتْهْ دَائِيتْ وَرَأَيْ دَكْزِيدَهْ تَامْ وَنَشَانْ  
ابُو الْمَظْفَرْ لَهَرامْ شَاهْ بَنْ مَسْعُودْ  
كَهْ هَسَتْ نَامَشْ بَرْ نَامَهْ ظَفَرْ عَنْوانْ  
كَشَادَهْ دَوْلَتْ دِينْ تَاهَنُورْ دَوْرْ بَرْ كَختْ

بخاده بجان و جهان کوشتا دهد زمان  
 بتا دک الله آن ساعت خجسته جو د  
 که بازگشت مظفر عز و هنستان  
 جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی  
 امید تازه و دولت قوی و سخت جوان  
 فتوح سویی بیرون شعور سویی سار  
 سبیل ریث رکابت زمانه زیر عنان  
 جمی فزو ده می خود تو ز جام طمع  
 زه شکفتہ کل فتح تو ز خارستان  
 ذطیع تست زماں راه پهار کوه ران  
 رجود تست زمین راخزان رفایان  
 قوی دلت یک سباد اسبک دریخ کده شد  
 یک دروغ بر ز بنده ضعیف کان  
 بدان خای یک هر زره بسخاوندیش  
 عی غاید چون آفتاب حذر هان  
 دنیستی سویی هستی سبک معلق زد  
 با مرش امن فلک باید استه کردان

درز دوازده مُنطر هزار شمع افزوت  
که تابعیم قیامت هم بود تابان  
نماید بیزی در حانقاہ هفتم جو خ  
کروست هرج کبود است در همه کیمان  
سپرد صدر ششم را باقاضی عادل  
که یک نم از قلم اوست جشنه چیوان  
چکومت صفیم به نعلوانی داد  
که انش و آب بایتنم او گشند قران  
حسته تحت جھاوم خنروی آیاست  
که دو شفت بذو دیده زمین و زمان  
طرف سرای سوم و اخنوش نیایی داد  
کروست عالم بز طوطی و شکر دستان  
درز دوازده دوم کاتی بست آورد  
که زیر خامه اوست جلیت دیوان  
ذهن کلشن او لکنید صبا عینی  
کروست لاله و کلا سرخ روی درستان  
جوان بلطغضش اخداد آشی کردند

که می‌کارد در یکد کر جهاد ارکان  
 خود ذری اذاب باره دوچخ  
 نکاشت لعلی دستک دیزه اندرکان  
 بدان خلای یک از هنر روح سلطان و شر  
 که باشد اورا بر تخت دل هیشه مکان  
 برید ساخت ذکوش و طبیعه از دیده  
 و زیر ساخت زهوش و دیگار و زرزیان  
 جو جنم کیمه دل کشت و چنان خاله عقل  
 نوشتنه بر کمر عقل من هر الیمان  
 بساخت این همه و بسی خلافت این ملک  
 حواله کرد برای تقوای پچخ سلطان  
 بدان رسول کی مرغ ف آسمان سایش  
 کملک تعالی تاجی نصادر از فرقان  
 برآخت دم جان خشن عیشی سردم  
 به بسطت کف بونور موسی عربان  
 بمردی علی و راست کوئی بوبکچان  
 بضولت عمر و شرم رویی عنیان

بو زم